

# سرما خوردگی



نویسنده: شهرام شفیعی  
تصویرگر: ندا عظیمی

گردنش را به قشنگی یک کلاغ، تکان تکان می‌داد. یک کیف چرمی بزرگ هم داشت که از بس کهنه بود، مثل لواشک لیس زده، برق می‌زد. این دکتر برف‌آبادی، خیلی هم مهربان بود. هر وقت بچه‌ای را برای اولین بار می‌دید، می‌خندید و یک آبنبات میوه‌ای کوچک به آن بچه می‌داد؛ اما فکر می‌کنم دکتر حافظه‌ی خوبی نداشت. چون هر بار که من و بابونه را می‌دید، فکر می‌کرد اولین بار است... **بله...**

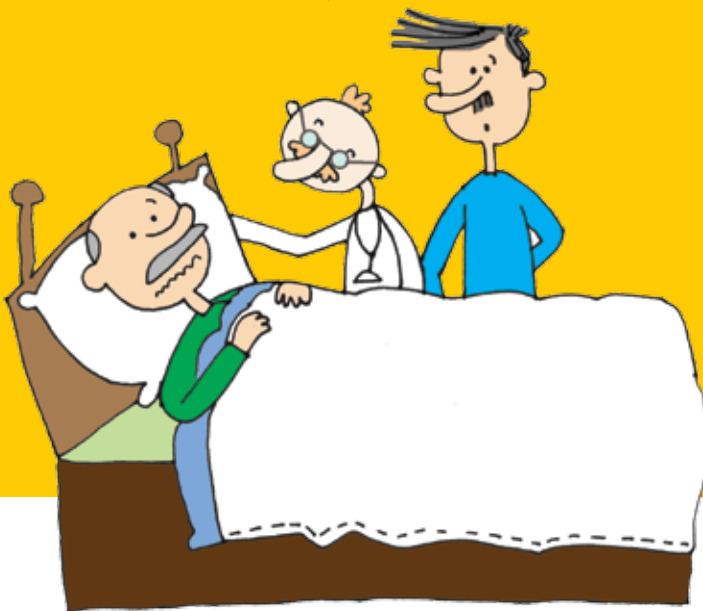
**آن روز، من سی و دو تا آبنبات گرفتم!**

دکتر گفت: «بسیار خوب... مریض همین آقای بزرگوار است که روی تخت خوابیده؟»

عموجان، تندی جواب داد: «نه... مریض رفته در مسابقات

**جهانی ژیمناستیک شرکت کند و زود برگردد!**

من یک چارپایه کنار تخت گذاشتم تا دکتر روی آن بنشیند.



در قسمت قبل خواندیم که عموجان سرما خورده بود. اما سوپش را نمی‌خورد و به سفارش‌های مفید دیگران توجه نمی‌کرد. حالا ادامی ماجرا...

وقتی دکتر برف‌آبادی از راه رسید، عموجان را روی تخت خواب اتاق خودش خوابانده بودیم. با دیدن دکتر، عموجان دوباره ناله و زاری و سرو صدا را شروع کرد.

- وای... برایم دکتر خبر کرده‌اید؟... پس دیگر من دارم می‌میرم!... فکر کردید من نمی‌فهمم که دارم می‌میرم؟... من از آن خنگ‌هایش نیستم... معمولاً هر وقت بخوالم

**بمیرم، چند دقیقه زودتر، می‌فهمم!...** بعضی‌ها خیلی دیر متوجه می‌شوند که دارند می‌میرند... بعضی‌ها حتی بعد از مرگ هم متوجه نمی‌شوند که مرده‌اند... **چند روز پیش توی**

**سوپر مارکت، یک آقای آمده بود ماهی دودی بخرد... در حالی که یک هفته از مرگش گذشته بود!**

پدرم کمی ناخن جوید و از دکتر پیر پرسید: «دارد هذیان می‌گوید؟»

دکتر به من و بابونه آبنبات میوه‌ای داد. بعد پالتویش را با دقت تا کرد و گوشه‌ای گذاشت. آن وقت با علامت دست به پدرم گفت که باید مریض را معاینه کنم.

عموجان گفت: «این بابا دکتر نیست!... گوینده‌ی اخبار ناشنویان است!»

دکتر برف‌آبادی خیلی پیر بود و وقتی راه می‌رفت،

دکتر چند بار چارپایه را امتحان کرد تا یک وقت لق و پق نباشد. آن وقت روی آن نشست و گفت: «چارپایه می محکمی است. مثل اسب‌های قوی و سرحال کوهستان!» مامان گفت: «اولی... چه رویایی!»

عموجان کمی به دکتر خیره شد و بعد... بله... صورت او را هدف یک عطسه‌ی محکم قرار داد!

دکتر پیر گفت: «فکر می‌کنم یک دستمال، نسبت به صورت من، امکانات بیشتری در اختیار شما قرار می‌دهد... چرا شما از دستمال استفاده نمی‌کنید؟»

عموجان گفت: «یادش به خیر... تا وقتی مادرم زنده بود، مجبور بودم این کار را بکنم!»

دکتر گفت: «از هوای پاک کوهستان استفاده کنید... هوای پاک کوهستان برای ما پیرمردها خوب است.» بعد از این حرف، دکتر دوباره اسم من و بابونه را پرسید و به ما آبنبات داد.

عموجان دستش را گذاشت روی قلبش و گفت: «من دارم می‌میرم... خواهش می‌کنم برای من مراسم عزاداری نگیرید... با پولش برای بچه‌های فقیر، کفش بخرید... نه، برای خودم سوسیس بخرید... من خیلی سوسیس دوست دارم!»

دکتر گفت: «اشکالی هم ندارد... چون این روزها، سوسیس‌ها مثل کفش، سفت هستند!»

زن عمو، پتویی را که روی عموجان کشیده بود، مرتب کرد. زن‌های چاق و صبور، به جای این که عصبانی شوند، پتوهای مرتب را دوباره مرتب می‌کنند.

دکتر در کیف بزرگش را باز کرد. من گردنم را به طرف کیف، دراز کردم. کیف، بوی آمپول و روپوش سفید و بیمارستان می‌داد.

دکتر توی کیف را نگاه کرد و گفت: «سلام ناز نازی!...» بعد، یک آبنبات میوه‌ای هم توی کیف خودش انداخت.

**بله... بابونه رفته بود توی کیف!**

مامان عینک ظریفش را روی دماغ باریکش بالا برد و گفت: «بچه‌ها... آدم بی اجازه توی کیف کسی نمی‌رود.»

بابونه گفت: «توی کیف، هشت تا آمپول هست.»

عموجان روی تخت ورجه وورجه کرد و گفت: «نمی‌گذارم به من آمپول بزیند... اصلاً از کجا معلوم که این بابا دکتر واقعی باشد؟... تو هیچ مدرکی داری که نشان بدهد

دکتری؟»

- بله... من کارت شناسایی پزشکی دارم... بفرمایید. بابا کارت را گرفت و نگاه کرد. بعد گفت: «این کارت نشان می‌دهد که پنجاه‌ونه سال است ایشان پزشک هستند. و

**ضمناً نشان می‌دهد که قبلاً روی سرشان مقداری مو وجود داشته است!**

عموجان گفت: «اما من هیچ کارتی ندارم که نشان بدهد مریض هستم... پس بفرمایید بروید!»

زن عمو، الکی پتوی عموجان را مرتب کرد. بعد گفت: «عزیزجان... اجازه بده دکتر کارشان را بکنند.»

- من به کسی که هشت تا آمپول توی کیفش دارد، اجازه نمی‌دهم کارش را بکند!

- خب آقا... من باید بروم و به یک مریض بد حال سر بزنم... مربوط به مسابقات پرش با موتورسیکلت می‌شود. مامان با چشم‌های درشت پرسید: «چه وحشتناک... یعنی این شرکت کننده، توی مسابقه‌ی پرش با موتور، خیلی آسیب دیده؟»

- نه... وقتی می‌خواستید مسابقات پرش با موتور را از تلویزیون تماشا کند، برق قطع شده...

حالا شما بفرمایید ببینم گلویتان درد می‌کند یا نه؟

- بله... خیلی درد می‌کند... احساس خروسی را دارم که یک کتری را درسته قورت داده باشد!

- نگران نباشید آقای عزیز... شما خیلی زود خوب می‌شوید.

دکتر دوباره چشمش به من افتاد و یک آبنبات میوه‌ای بهم داد. بعد به عموجان گفت: «لطفاً دهانتان را باز کنید... باز... بازتر... بازتر...»

عموجان با عصبانیت گرفت روی تخت نشست و گفت: «عجب دکتر بی‌سوادی هستی‌ها!... من دهانم سالم است... اگر نمی‌توانستم دهانم را باز کنم، توی این هفتاد سال، از گرسنگی می‌مردم!... بیماری من سرماخوردگی است جناب باهوش!»

- به هر حال طبق آن چیزی که در دانشکده‌های طب





این جا هست!... راستی، من قبلاً این دختر کوچولو را توی کیفم ندیده بودم!۹

بعد از این حرف، من و بابونه، دوباره آبنبات میوه‌ای گرفتیم. مامان دست‌هایش را زده بود زیر چانه‌اش و با لبخند به دکتر پیر نگاه می‌کرد.

عموجان گفت: «ای کاش من یک زن جوان عینکی بودم که قرار نیست آمپول بزند!»

دکتر، گوشی طبی‌اش را از توی کیف بزرگ قهوه‌ای رنگش بیرون آورد. آن وقت از عموجان پرسید: «از صبح تا الان چی میل فرموده‌اید آقا؟»

عموجان گفت: «من هیچ چی نخوردم... ولی آن خانم چاق رفتند بیرون و یواشکی، چهارتا ساندویچ همبرگر خوردند!»

دکتر گفت: «نگران نباشید... شما بعد از بهبودی، می‌توانید هر چیزی که دوست دارید، میل بفرمایید... اما فعلاً فقط سوپ آبکی و کم‌چرب بخورید.»

عموجان به پدرم گفت: «هی پسر... قبض آب را پرداخت کرده‌ای؟»  
- هنوز نه.

- لازم نیست پرداخت کنی... اگر آبهان قطع شود، دیگر از سوپ آبکی هم خبری نیست!

مامان برای دکتر یک لیوان دم کرده‌ی بهار نارنج آورد. عموجان بویی کشید و گفت: «باز هم بوی خوش بو کننده‌ی کفش!»

دکتر مدتی به لیوان نگاه کرد و گفت: «چه بویی... چه رنگی... مثل کوهستان‌های سبز مه گرفته.»

دکتر برف‌آبادی، با دقت فرلوان مشغول گوش دادن به صدای قلب عموجان بود. ناگهان عموجان گوشی را به یک طرف پرت کرد و گفت: «من دیگر خسته شدم... مگر شما توی خانه‌تان رادیو ندارید؟»

دکتر با چراغ قوه‌اش به چشم‌های عموجان نگاه کرد. عموجان خنده‌ی موزیانه‌ای کرد و پرسید: «وقتی بچه بودی، خیلی دوست داشتی بابایت برایت چراغ قوه بخرد؟»

- بله... همین‌طور است... بالاخره یک روز ایشان برای من چراغ قوه خریدند و آخرش من پزشک شدم.  
- ولی خوب شد پدر من برام



سراسر جهان آموزش می‌دهند، شما باید الان دهانتان را باز بفرمایید آقا.

- نمی‌توانم... اما اگر دوست داشته باشی، کشوی جوراب‌هایم را برایت باز می‌کنم!

- لطفاً یک کم بازتر... من نمی‌توانم لوزه‌های شما را ببینم.

- معلوم است که نمی‌توانی ببینی... یک ساعت پیش، از شدت گرسنگی، لوزه‌هایم را خوردم!

با شنیدن این حرف، مامان عرق زد و رفت تا پنجره را باز کند. زن عمو، پتو را الکی مرتب کرد. بابونه هم رفت یک گوشه نشست و سعی کرد لوزه‌هایش را همراه با آب میوه‌ی پاکتی، قورت بدهد!

با اشاره‌ی دکتر برف‌آبادی، زن عمو و پدرم، فک‌های عموجان را گرفتند و به زور دهانش را باز کردند. دکتر نور چراغ قوه‌اش را توی دهان عموجان انداخت. بعد سری تکان داد و گفت: «لوزه‌هایتان به اندازه‌ی دو تا توپ بسکتبال شده‌اند!»

عموجان گفت: «احالا متوجه شدید که این آقا دکتر نیست؟... یک گزارشگر ورزشی است!»  
دکتر گفت: «لوزه‌هایتان چرک فراوانی دارد.»

عموجان گفت: «این دفعه که رفتم کارواش، دهانم را باز نگاه می‌دارم!»

دکتر یک آبنبات دیگر به بابونه داد و به من گفت: «عجب چارپایه‌ی خوبی برایم آورده‌ای مرد کوهستان!»  
بعد از این حرف هم به عموجان گفت: «لطفاً بگویید آ... آ...»

عموجان زیر پتویش لنگ و لگدی انداخت و گفت: «تو دکتر نیستی... معلم کلاس اول دبستانی!»

دکتر پیر لبخندی زد و گفت: «بعضی از مریض‌ها کم حوصله‌اند... اما مهم این است که ما این‌جا یک چارپایه‌ی محکم و راحت داریم... تازه همین الان متوجه شدم که دو تا بچه‌ی خوب و مهربان هم

قرص از توی کیفش بیرون آورد و به زن عمو گفت: «هر سه ساعت، یکی از این قرص‌ها را با نصف پارچ آب بدهید این آقا بخورند.»

عموجان چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید: «هر سه ساعت، نصف پارچ آب؟ ... بینم، شما قبلاً دکتر گاوها نبوده‌اید؟»  
- بفرمایید بینم شما تا حالا از ریه‌هایتان عکس گرفته‌اید؟  
- نه... ما فقط توی عروسی‌مان عکس گرفته‌ایم...! چه شبی بود... همه‌ی میزها پر از شیرینی بود... خانم‌جان، برو عکس‌های عروسی را بیاور آقای دکتر ببینند!

دکتر روی چارپایه جابه‌جا شد و گفت: «من شصت سال پیش عروسی کردم... با دختری از کوهستان‌های مه گرفته.»

عموجان گفت: «کار اشتباهی کردید... توی آن مه، عکس‌ها اصلاً خوب در نمی‌آید!»

دکتر رو به زن عمو گفت: «خانم بزرگوار، حمام را پر از بخار داغ کنید. وان هم پر از آب داغ باشد. همسرتان باید یک ساعت توی آب داغ بخوابند. این کار برای ایشان خیلی مفید است.»

عموجان سرش را کرد زیر پتو و گفت: «من هرگز توی وان آب داغ نمی‌روم... مگر این که چندتا تخم‌مرغ هم توی آن همراه من در حال آب‌پز شدن باشند!»

زن عمو چاق و صبور، یکی از قرص‌ها را با نصف پارچ آب برای عموجان آورد. عموجان گفت: «من قرصم را با این همه آب نمی‌خورم... دوست ندارم از توی شکمم صدای المپیک شنایم!»

دکتر دوباره با من دست داد و پرسید کلاس چندم هستم. بعد یک آبنبات میوه‌ای از توی جیبش در آورد و گذاشت توی دستم. او خواهش کرد به جز من، همه از اتاق بیرون بروند.

- بسیار خوب آقا... حالا دمر بخوابید و آماده شوید... با توجه به عفونت و تب، باید به شما آمپول بزنم. باید به اطلاع شما برسانم که شما بیماری خطرناکی دارید. معرفی می‌کنم: آنفولانزا!

- بسیار خوش وقتم... من هم عموجان هستم... مخلص شما!

به هر حال، عموجان دمر روی تخت دراز کشید.

چراغ قوه نخرید... چون آخرش دزد می‌شدم!  
دکتر دم کرده‌ی بهارنارنج را با لذت خورد و باز تشکر کرد. بعدش از عموجان پرسید: «شما آخرین بار کی دست‌شویی رفتید؟»

- ناقل... می‌خواهی بروی آن‌جا را هم با چراغ قوه ببینی؟!  
دکتر روی چارپایه‌اش جابه‌جا شد و باز کیف کرد. واقعاً این دکتر داشت از محکم بودن آن چارپایه کیف می‌کرد. بعضی از آدم‌ها به هر بهانه‌ای کیف می‌کنند و از زندگی لذت می‌برند. مثلاً خود من، وقتی دم‌پای‌هایم تمیز باشد، ریاضی را بهتر می‌فهمم!

مامان لیوان دکتر را توی سینی گذاشت و تندی رفت پایین تا بقیه‌ی حرف‌های عموجان را نشنود. زن عمو چاق و صبور هم یکهو هوای ریه‌های بزرگش را خالی کرد. این به معنی ناامیدی کامل بود.

دکتر از عموجان خواست تا لب تخت بنشیند و پیراهنش را از پشت بالا بزند.

- گوش کنید آقای عزیز... من می‌خواهم با گوشی طبی، به صدای ریه‌های شما گوش بدهم. شما باید هر دفعه، پنج‌بار نفس عمیق بکشید و بعد شروع کنید به سرفه کردن... مثل ماشینی که اول چندبار استارت می‌زند و بعد روشن می‌شود... حالا نفس عمیق... نفس... نفس... حالا سرفه...

عموجان گفت: «روشن نمی‌شود جانم... فکر کنم باید هل بدهی!»

دکتر دوباره با دیدن من و بابونه خوشحال شد و نفری یک آبنبات میوه‌ای به ما داد. بعد، مچ عموجان را با انگشت‌هایش گرفت و به ساعت خودش نگاه کرد. بله... دکتر می‌خواست ببیند نبض عموجان در هر دقیقه چندبار می‌زند.

- خب جانم... نبضتان تند می‌زند... تقریباً سیصدتا در هر دقیقه... با این سرعت می‌شود نیم‌ساعته به هندوستان رفت!

- نه آقای دکتر... نبض من تند نمی‌زند... ساعت شما یواش کار می‌کند!

دکتر برف‌آبادی، یک بسته



ادامه در صفحه ۳۰